

رفیق ضیا

بنیان گذار و صدر حزب کمونیست (مائویست) افغانستان

بخش اول

شجاع

مقدمه

گفته می معروف مارکس است که همه ی ادوار جامعه طبقاتی، یک حقیقت را با هم مشترک دارند و آن بهره کشی بخشی از جامعه از بخشی دیگر آن است. افرادی که این حقیقت را درک می کنند کم اند و آنان که رویای محو بهره کشی برخی از جامعه را از برخی دیگر جامعه در سر می پروراند کمتر از آنند. اما افرادی که برای محو استثمار و ستم کمر همت می بندند و مبارزه می کنند بسیار اندک اند؛ زیرا چنین کاری در گام نخست، شجاعت در تغییر خود و جرات در تغییر جهان را مطالبه می کند. رفیق ضیا رهبر این دسته اخیر بود.

در این زندگی نامه، شما با انسانی آشنا می شوید که با عشق تمام شب و روز، نه فقط علیه استثمار و ستم امپریالیستی و ارتجاعی مبارزه می کرد، بلکه همانند هر اندیشمند شجاع، همیشه در تلاش بود، اندیشه هایش را با معیارهای علمی سازگاری دهد. در این جا شما متفکر پویا و کاوش گری را می بینید که از متن و بطن مذهب و ایدئولوژی تاریک ارتجاع بیرون می آید. شما در این زندگی نامه حرکت پویا و بالنده و مسیر تکامل اش را مشاهده می کنید. و می بینید که چطور ذهن یک انسان در حالی که از نظر فیزیکی انکشاف می یابد از نظر عقلانی و شناخت از دانی به عالی تکامل می یابد.

رفیق ضیا، عشق به رهائی انسان و کینه و نفرت عمیق از نظام طبقاتی را به دل داشت. او از فراز و فرودهای متعدد فکری گذشت تا به مارکسیزم-لنینیسم-مائویزم رسید. او خط رفیق «اکرم یاری» را احیا نمود، تکامل داد و تا ساختن حزب پیشاهنگ پرولتاریا ارتقا بخشید. او در این راه اتهامات بی اساس، حملات دروغین و شایعات بی بنیاد اپورتونیست ها را به جان خرید. رفیق ضیا با مبارزه علیه انواع اپورتونیسم، تسلیم طلبی در افغانستان، سرانجام خط روشن انقلابی را ترسیم نمود. او هم زمان با مبارزه علیه اپورتونیسم و تسلیم طلبی در داخل کشور صحنه بین المللی مبارزه را نیز نادیده نگرفت. او انحرافات تیوریک « سنتز نوین» باب اوکیان را افشاء نمود.

دوران کودکی و گام های نخست مبارزه

«ضیا» نام مستعاری بنیان گذار و رهبر فقید حزب کمونیست (مائویست) افغانستان است. رفقای حزبی او را «رفیق ضیا» خطاب می کردند. او در سال ۱۳۳۱ ه.ش. در یک خانواده ی دهقان میانه حال دیده به جهان گشود. پدرش با کار روی زمین خود و به اجاره گرفتن زمین دیگران روزگارش را می گذراند. در ولسوالی ای که رفیق ضیا دوران طفولیتش را می گذرانید، در سال ۱۳۳۴ مکتب ابتدائیه تاسیس شد. در شروع هر سال سر معلم مکتب همراه با چند معلم و پولیس قریه به قریه می گشتند و اطفالی را که واجد شرایط مکتب بودند، نام نویسی می کردند. این کار، بر علاوه برای آن ها عاید و سودی نیز به همراه داشت. دهقانان به پسران شان نیاز داشتند و از آن ها در کار بر مزرعه، نگه داری حیوانات و انتقال علوفه و... کار می گرفتند. از طرف دیگر زمینداران و روحانیون در هر روستا از باسواد شدن اطفال هراس داشتند. آن ها شایعه و تبلیغات می کردند که «مکتب سرکاری بچه ها را کافر می سازد».

معدالک، فرستادن یک طفل هفت-هشت ساله به مکتب نه تنها به معنی محروم شدن از «دو دست اضافی» نیروی کار در مزرعه و خانواده بود، بلکه احتمال کافر شدن او نیز وجود داشت. ملاها می‌گفتند: «هفت نسل پسری که کافر شود در آتش جهنم می‌سوزد». اگر دهقانی هم می‌توانست که از کار و کمک پسرش صرف نظر کند، اما به هیچ‌صورتی تحمل شکنجه روانی سوختن هفت نسل اجدادش را در آتش جهنم نداشت. به این ترتیب آن‌ها هر قدر از پول نقد، کمپل، شال‌برک، روغن زرد و هر چیز دیگری که سر معلم و پولیس خوشش‌شان می‌آمد، به آن‌ها می‌دادند تا از ورود پسران‌شان به مکتب ممانعت کنند. سال ۱۳۳۸، پدر رفیق ضیا او را داوطلبانه به مکتب شامل می‌کند. ضیا، باشوق به مکتب می‌رود و استعداد خوب در یادگیری درس‌های مکتب از خود نشان می‌داد. بر علاوه نزد آخذ مسجد دستور زبان عربی را فرا می‌گیرد. ملای که در مسجد قریه، به ضیا آموزش می‌داد، ملایان دیگر، روش کار و طرز فکرش را «ضاله» می‌خواندند و از او خوش‌شان نمی‌آمد. او علاوه بر دستور زبان فارسی و عربی، قواعد اربعه، حساب و هندسه را نیز به شاگردانش آموزش می‌داد.

در سال ۱۳۴۳ خورشیدی، ضیا صنف ششم را با موفقیت به پایان می‌رساند. در آن زمان متعلمین که به درجه اول، دوم و سوم از مکتب فارغ می‌شدند، فرصت و حق شمولیت در مکاتب پایتخت (کابل) را به دست می‌آوردند. ادامه درس، از صنف شش به بعد اجباری نبود و هزینه درس خواندن در کابل به عهده خانواده‌های متعلمین بود. به این دلیل اکثر فارغان صنف ششم قادر نبودند درس‌های شان را ادامه دهند. پدر رفیق ضیا اما، برای ادامه تحصیل پسرش زمینش را به گِیرو می‌گذارد. در سفر کابل، ضیا و پدرش را ملای مسجد نیز همراهی می‌کند. ملا به کابل می‌رود تا شاگرد محبوب‌اش را با دوستان خود معرفی کند. ضیا وارد صنف هفتم لیسسه ... می‌شود. او ضمن درس‌های مکتب، کتاب‌های فلسفی و منطق را نیز فرا می‌گیرد. او بعدها با یک تعداد از جوانان «حلقه مطالعاتی» ایجاد می‌نمایند و آثار دکتور علی شریعتی، مرتضی مطهری و سید عالم کابلی را مطالعه می‌نمایند. ضیا در سال‌های اول دهه چهل زمانی که نیروها و جریانات سیاسی با گرایش مختلف (جریان دموکراتیک نوین، حزب دموکراتیک خلق و اخوان المسلمین) در صحنه سیاسی کشور فعالیت داشتند، گرایش و خوش‌بینی نسبت به جریان دموکراتیک نوین (شعله جاوید) و بعضی از شخصیت‌های این جریان پیدا نموده، در تظاهرات و راه‌پیمایی‌های جریان شعله جاوید شرکت می‌کند. اما در جریان یکی از تظاهرات در «پل باغ عمومی» در اثر برخورد نادرست یک شعله‌ی، از این جریان فاصله می‌گیرد. در اوایل دهه پنجاه او و زنده یاد «قاضی ضیا» با تعداد از جوانانی که از افکار علی شریعتی متأثر بودند، محفلی را تشکیل می‌دهند. این محفل بعد از مطالعات و گفتگوها به این نتیجه می‌رسند که دوآلیم (سوسیالیسم اسلامی) بسوی انقلاب و تغییر بنیادی جامعه نمی‌رود. گفته می‌شد اسلام مخالف نظام طبقاتی است، اگر زکات و وجوهات شرعی به صورت درست پرداخته شود تفاوت و امتیازات طبقاتی مرفوع می‌گردد؛ یعنی نقص و مشکل در دیدگاه فلسفه و اصول اسلام نیست، بلکه در عمل مسلمانان است. اما واقعیت این است که اسلام یک ایدئولوژی نظام فتووالی-قبلوی است. از طرف اسلام توجیه کننده برده‌داری نیز در تاریخ بشر بوده است.

رفیق ضیا و یاران‌اش مانند قاضی ضیا، این بحث‌ها را مطرح کردند و تحقیقات بیشتر نمودند: زکات دادن، خود تایید کننده نظام طبقاتی است. اگر تمام شرکت‌های بزرگ جهانی زکات مالیاتی خود را تصفیه نمایند و آن را به اصطلاح به مستمندان و فقرا بدهند باز هم توده‌ها زیر یوغ سرمایه باقی خواهد ماند و کماکان استثمار خواهند شد. آن‌ها به این نتیجه می‌رسند که باید سیستم و مناسبات اجتماعی‌ای را جستجو کرد که در آن توده‌ها تحت ستم و استثمار نباشند. به همین لحاظ راه و افکار مختلفی را مطالعه کردند و بعد از مطالعه آثار مارکس و انگلس به مارکسیزم گرویدند. بارو آوردن ضیا و قاضی ضیا و تعداد از دوستان دیگرشان به مارکسیزم، محفل دچار انشعاب می‌گردد. آن‌ها محفل جدید را تشکیل دادند. اما این محفل جدید نیز دچار مشکلات بود، محفل از بینش تنگ‌نظرانه ناسیونالیستی رنج می‌برد. به همین دلیل این محفل نه تنها گسترش نیافت، بلکه یک تعداد از این جمع خود را کنار کشیدند. عدم گسترش این جمع رفیق ضیا و قاضی ضیا را مجبور به بازنگری در طرز دیدگاه‌شان نمودند و بالاخره این بازنگری زمینه خروج آن‌ها را از لاک تنگ ناسیونالیسم فراهم نمود.

در اواخر سال ۱۳۵۵ خورشیدی ضیا تحت تعقیب استخبارات داودخان قرار می‌گیرد و مدتی را به شکل مخفی در کابل زندگی می‌کند. بالاخره به اساس مشوره و فیصله رفقاییش باید کشور را ترک می‌کرد، اما در مرز توسط پولیس دستگیر می‌شود. شش ماه هیچ اطلاعی از او در دست نبود تا این که سرانجام خانواده‌اش توسط یک زندانی هم‌بند او که از زندان رها می‌گردد از وضعیت ضیا اطلاع حاصل می‌کند. قاضی ضیا، اطمینان می‌دهد که از نگاه قانونی برای خانواده‌اش مشکلی پیش نخواهد آمد. بعد از سپری شدن شش ماه، پدرش در زندان از او احوال می‌گیرد. در این مدت هیچ کسی از او احوال نگرفته بود و هیچ کمک مالی بیرون از زندان برایش نرسیده بود. اما ضیا در میان زندانیان از محبوبیت خاص برخوردار بود. او به زندانیان خواندن و نوشتن یاد می‌داد و برای آن‌ها عرضه می‌نوشت، مشوره می‌داد و به مشکلات آن‌ها رسیده‌گی می‌کرد. در مقابل زندانیان رفیق ضیا را کمک مالی می‌نمودند. زمانی که او در زندان بود، قاضی ضیا با زنده یاد «داود سرمد» آشنا می‌شود و از طریق او این محفل با محفل زنده یاد مجید کلکانی پیوند می‌یابد و در تشکیل و تأسس «ساما» سهم می‌گیرند.

در ماه میزان سال ۱۳۵۷ عبدالمجید کلکانی در امتداد خط کودتا- قیام با میاگل جان تگابی تماس می‌گیرد. میاگل یک روحانی با نفوذ اما فرد بدون تشکیلات و به همان اندازه فاقد انضباط و روحیه پنهان‌کاری بود. مجید کلکانی بعد از کودتای «هفت ثور» با حفیظ الله امین و دستگیر پنجشیری تماس می‌گیرد، اما بعدها دوباره مخفی می‌شود. از جانب دیگر از ماه سرطان سال ۱۳۵۷ تضاد بین «خلق» و «پرچم» اوج می‌گیرد. در ماه سنبله ۱۳۵۷ «رژیم کودتا» نمایشی را ترتیب دادند که ادعا می‌شد پرچمی‌ها قصد کودتا داشتند. سه نفر (جنرال عبدالقادر کودتاچی معروف، شاپور و میرعلی اکبر) و همراه با آن‌ها صدها تن دیگر را به جرم برنامه‌ریزی کودتا دستگیر و زندانی ساختند. تماس مجید کلکانی با عناصر اخوانی مانند میاگل تگابی برای رژیم این توهم را تقویت کرد که شعله‌ای‌ها و اخوانی‌ها در همکاری با پرچمی‌ها در صدد برانداختن دولت هستند. رژیم مزدور «خلق» دست به تهاجم گسترده زدند و در ماه جدی سال ۱۳۵۷ با ارسال نیروی ذرعی «اکرم یاری» همراه با دو شعله‌ی دیگر را از ولسوالی جاغوری به کابل انتقال می‌دهد و در آن‌جا بدون محاکمه به قتل می‌رسانند. هم‌زمان دکتور صادق یاری استاد سابق فیزیولوژی دانشکده طب کابل را که در ولایت هلمند زندگی می‌کرد، از خانه‌اش ربوده با هلیکوپتر به کابل انتقال می‌دهند. رژیم کودتا کارزار وحشیانه «پیدا و نابودکن» را به راه می‌اندازد. کمونیست‌ها و عناصر دموکرات- انقلابی به جرم داشتن اعتقاد سیاسی‌شان از خانه‌های‌شان ربوده می‌شدند و در پلیگون‌ها قتل‌عام می‌گردید. رفیق ضیا از این طوفان ویرانگر و کشنده زنده بیرون شد.

ضیا، بعد از دو سال و چند ماهی از زندان رها شد، و در اخیر سال ۱۳۵۷ به عنوان یک سامایی به قصد برپایی قیام مسلحانه به زادگاهش برمی‌گردد. در ماه دلو ۱۳۵۷ مردم درصوف دست به شورش زدند که به زودی سرکوب گردید. عده‌ای از آن‌ها فرار نموده، به ایران پناه بردند. «جمهوری اسلامی» که با موج سواری از قیام‌های توده‌ای و با استفاده از نبود خط واحد و اصولی کمونیستی و عدم وحدت انقلابیون در ایران بر سر قدرت آمده بود، یک ضربه بزرگ به انقلاب و «پشت جبهه‌ی» برای ارتجاع مذهبی در افغانستان و منطقه ایجاد نمود. در اوایل ماه حوت سال ۱۳۵۷ شورش در هزاره‌جات آغاز شد. ولسوالی‌های هزاره‌جات از شمال تا جنوب در مدت کوتاهی بدست مردم افتادند. مثل معروفی است که می‌گویند «گرگ از خدا چه می‌خواهد؟ برف و باران». این اوضاع شرایط مساعد برای شورش و جنگ مسلحانه بود. رفیق ضیا اکنون در راه استحکام جبهات مقاومت شب و روز تلاش می‌کرد. یکی از انقلابیون که در جبهات جنگ همراه با او بود، در یادداشت‌هایش می‌نویسد: «در مدت چند روز نیروهای رژیم کودتا توسط نیروهای مردمی، در چهار دیواری ولسوالی محصور گردیده، کنترل منطقه تحت اداره نیروهای مردمی درآمده بود. ملاها و متنفذین فراری به منطقه باز می‌گردند. به خاطر اداره و تنظیم منطقه کمیته‌ای را تشکیل می‌دهند. یکی از ملاهای با نفوس در راس این کمیته تعیین می‌شود. بعد از چندی قوای بزرگی از رژیم کودتا به شمول پیاده نظام، قوای زرعی و قوای هوایی بالای منطقه حمله می‌نمایند. بعد از درگیری مختصری، اعضای کمیته خود را از صحنه جنگ بیرون می‌کنند. قریه در تصرف قوای رژیم درمی‌آید، مهر و مکتوب‌های کمیته به دست نیروهای رژیم می‌افتد. بعد از تلاشی خانه رفیق ضیا برنامه ساما،

اعلام مواضع و اعلامیه جبهه متحد ملی را پیدا می کنند. قومندان نیروی رژیم دست نشانده یک تعداد از اهالی قریه را جمع نموده، اسناد ساما را به مردم نشان می دهد و می گوید که این های را که شما به نام مجاهدین و جهاد حمایت و پشتیبانی می کنید، مائوئیست ها هستند. تمام اموال خانه را به تاراج می بردند و خانه ها را منفجر می نمایند.»

ضیا و چریک های تحت رهبریش سلاح و مهمات خیلی محدود در اختیار داشتند. آن ها با سازمان دهی حملات شبانه بر پوسته های دشمن و مرکز ولسوالی زندگی را بر خلقی ها و پرچی ها تنگ کرده بود.

در بهار سال ۱۳۵۸ غند «حسین کوت» در شمالی بدست ساما و متحدانش می افتد. رفیق ضیا مخفیانه عازم کابل می شود و از آن جا به شمالی می رود تا سلاح و مهمات مورد نیاز را تهیه کند. جریان این سفر را یکی از رفقای که در آن سفر در کنار رفیق ضیا بود، چنین شرح می دهد: «ما از مسیری که اسلحه و تجهیزات نظامی را از کوه دامن به هزاره جات انتقال می دادیم در دام «حزب اسلامی» گلبدین حکمتیار افتادیم و اسیر شدیم. بعلاوه اسلحه و تجهیزات نظامی که بدست حزب اسلامی افتاد، یکی از رفقا آثار منتخب «مائوتسه دون» و «لنین» را نیز به همراه داشت. این کتاب ها سند بر کمونیست بودن ما بود که به دست یک حزب اسلام گرا اسیر شده بودیم. رفیق که این کتاب ها را با خود داشت گفت، مسئولیت کتاب ها را من به عهده می گیرم و دیگران باید اظهار بی اطلاعی کنند. ولی رفیق ضیا گفت: من مسئول گروپ هستم، این مسئولیت را خودم می گیرم. فیصله بر این شد مسئولیت کتاب ها را رفیق ضیا بر عهده گیرد. در جریان پرس و جوی همه ما از وجود کتاب ها اظهار بی اطلاعی کردیم و رفیق ضیا مسئولیت این کتاب ها به عهده گرفت. آن ها کتاب ها را به دست ضیا داد و چندین قطعه عکس گرفتند و در ضمن بالای عکس ها امضای رفیق ضیا را نیز گرفتند و ضمیمه او را پرس و جو نمودند. نیمه های شب دست های ما را از پشت بستند و داخل اطاق جمع کردند و وحشیانه، ما را لت و کوب نمودند. می گفتند این کمونیست های کافر را بزیند. رفیق ضیا گفت این کتاب ها از من است به دیگران کار نداشته باشید. چند نفرشان به طرف او دویدند و به شکل بی رحمانه می زدند. یکش می گفت به دهنش بزیند! بسیار دلیل می گوید. در اثر این لت و کوب دندان رفیق شکست.

همه فکر می کردیم که ما را خواهند کشت. دو سه نفر از رفقا دست های شان را باز کرده بودند، قصد داشتند بالای آن ها حمله کنند. اما رفیق ضیا به اشاره فهماند که چنین کار نکنید. بعد از این که از لت و کوب ما خسته شدند، بیرون رفتند. در برگشت با خود زنجیر و زولانه آوردند و دست و پای ما را در زولانه بستند. همان شب ما را به قصد کشتن برده بودند. حزب اسلامی می خواست در کشتن ما تمام اهالی منطقه را دخیل کنند. ولی مردم منطقه با کشتن ما مخالفت کرده بودند. به این دلیل که راه رفت و آمدشان به کابل از کوه دامن منطقه تحت تسلط ساما می گذشت. فردای همان شب رفقای کوه دامن را آزاد کردند، ولی رفقای بخش غرجستان ساما که عمدتاً از مناطق مرکزی کشور بودند کماکان در بند حزب اسلامی باقی ماندند. اهالی منطقه با کشتن بخش غرجستان ساما و هزاره جات نیز مخالفت کرده بودند. آن ها نمی خواستند تضاد منطقی ایجاد شود و از طرف راه رفت و آمدشان به طرف پاکستان از هزاره جات به خصوص از «بیسوت» می گذشت. من و زنده یاد رفیق عطیت از بیسوت بودیم. اهالی قریه دلیل آورده بودند که اگر ما این افراد را بکشیم مردم بیسوت منطقه را چور خواهد کرد. بعد از چند ماه در اثر پادرمیانی «حاجی نادرعلی ترکمن» ما را آزاد کردند. در این مدت که در اسارت حزب اسلامی بودیم به پایداری، شجاعت و دانش رفیق ضیا پی بردیم. فکر می کردیم همه ما و به خصوص ضیا را خواهند کشت. اما رفیق ما را تسلی و روحیه می داد. در این مدت چیزهای زیادی از او آموختیم.»

در اثر ضربات شدید که بر پشت و کمر رفیق ضیا وارد شده بود تا واپسین دم حیات از آن رنج می برد، سال های بعد از آن که رفیق زندگی مخفی داشت و مصروف کارهای تیوریک بود، درد کمر و مشکلات نخاع شوکی اش به حدی بالا گرفت که ترس از آن میرفت کاملاً فلج گردد.

ورود باندهای ارتجاعی از ایران

در این مدتی که رفیق ضیا و رفقاییش در اسارت حزب اسلامی به سر می‌برد، تغییرات زیادی در منطقه به وقوع پیوسته بود. چندین گروه از جمله: «حرکت اسلامی» به رهبری شیخ آصف محسنی، «سازمان نصر»، «سپاه پاسداران انقلاب اسلامی» و... با سلاح و امکانات مالی فراوانی وارد منطقه شده بودند. حرکت اسلامی و سپاه پاسداران با همدستی مالاها بر منطقه کنترل و حاکمیت داشتند. فردی که در این مدت به جای رفیق ضیا قومندان نظامی در منطقه تعیین شده بود- با آمدن باندهای ارتجاعی و آخندها به منطقه- به ایران فرار می‌کند و مدت‌ها در سنگ‌بری‌های اصفهان کار می‌کرد. او در آن‌جا به شکلی مرموزی درگذشت. سه نفر از قوندانان و مسئولان نظامی بخش «غرجستان ساما» از مسئولیت‌های‌شان کناره‌گیری نموده، خانه نشین شده بودند. مالاها با همدستی حرکت اسلامی و سپاه پاسداران به سرکوب مخالفین‌شان شدت بخشیده بود و فضای رعب و وحشت حاکم شده بود.

دوران تسلط ارتجاع و باندهای اسلامی در منطقه را رفیقی که در این مدت همراه با ضیا بود چنین شرح می‌دهد: «با آمدن رفیق ضیا به منطقه، باندهای ارتجاعی، مالاها و متنفذین منطقه بعد از آن که متوجه فعالیت‌های «سامای»‌هایی تحت رهبری ضیا می‌شوند، در صدد دست‌گیری آن‌ها می‌برآیند. یک روز خبر رسید که «حرکتی‌ها» بر خانه کاکای ضیا حمله کرده‌اند، زن کاکای ضیا و پسر کوچکش را همراه با یک رفیق دیگر بطور وحشیانه لت‌وکوب نموده، بالای‌شان پترول ریخته و تهدید نمودند که اگر محل مهمات را نشان ندهند، آن‌ها را آتش خواهند زد.

بعد از این خبر، ضیا فوراً همه را جمع می‌کنند و تعهد می‌نمایند که تسلیم نمی‌شویم. جنگ اجتناب‌ناپذیر شده بود، همه آماده جنگ می‌شدیم. یک ساعت بعد، جنگ آغاز شد، با آن‌که تعدادی از رفقای ما تجربه جنگی نداشتند، ده ساعت با آن‌ها جنگیدیم. از آن‌جای که تعداد آن‌ها چندین برابر از ما بیشتر بود و سلاح و مهمات‌شان بیشتر و پیشرفته‌تر بود، ما مجبور به عقب‌نشینی شدیم. با تاریک شدن هوا رفیق ضیا دستور عقب‌نشینی داد. آن‌ها سه نفر زخمی داشتند و از جانب ما یک رفیق ناپدید شد. بعداً معلوم شد که به خانه برگشته است و روز بعد توسط نیروهای اسلامی دستگیر می‌شود.

مدت دو ماه در حال جنگ و گریز بودیم و چندین بار با آن‌ها درگیر شدیم. در آن‌زمان یک پایه ماشین تحریر کوچک داشتیم که به‌واسطه آن می‌توانستیم، اعلامیه بنویسیم و جنایت‌های باندهای ارتجاعی را افشا سازیم و برنامه‌های‌مان را به مردم معرفی کنیم. در شرایط جنگی تهیه «کاغذ کاربن» مشکل بود، به زحمت می‌شد آن را پیدا نمود. رفیق ضیا متن اعلامیه‌ها را می‌نوشتند و سایر رفقا شبانه قریه به قریه می‌رفتند و آن‌ها را بر دروازه‌های مسجد و خانه‌های روستائیان می‌چسپاندند. این اعلامیه‌ها- بعدها در نشریه «رهایی» که بواسطه هواداران ساما (هجاما) در آلمان نشر می‌شد- به چاپ رسید. در آن‌زمان ما رفیق ضیا را به عنوان یک فرمانده می‌شناختیم، ولی معلوم شد که او برعلاوه یک فرمانده هوشمند یک نویسنده توانا نیز هست. با سرد شدن هوا مجبور شدیم، عقب‌نشینی کنیم. اسلحه و مهمات اضافی را مخفی نموده، به ولسوالی همجوار عقب‌نشینی کردیم. وقتی به انتهای قله کوهی مشرف بر ولسوالی رسیدیم، رفیق ضیا دستور توقف داد و مختصر صحبت کرد: «رفقا ما به خاطر این که کشته نشویم عقب‌نشینی نکرده‌ایم، بلکه عقب‌نشینی ما به خاطر این است که ما وظایفی داریم که هنوز انجام نداده‌ایم. جنگ یعنی حفظ نیروهای خودی و از بین بردن نیروهای دشمن. جنگ ما بسیار طولانی است ما نباید مأیوس شویم. فعلاً در حالت دفاع قرار داریم چون ضعیف هستیم. ما به مرور زمان قوی می‌شویم. از نیروی کوچک به نیروی بزرگ از نیروی ضعیف به نیروی قوی مبدل می‌شویم.» ناراحتی رفقا از بابت جنگ داخلی بود و می‌گفتند که چرا درگیر جنگ‌های داخلی شده‌ایم؟ رفیق ضیا توضیح داد: «ما آغازگر جنگ نیستیم ولی اگر ارتجاع اسلامی جنگ را بر ما تحمیل کنند، ما حق داریم از خود دفاع کنیم. هدف ما جنگیدن علیه قوای اشغال‌گر است زیرا قوای اشغالگر دشمن عمده ماست، اما باندهای ارتجاعی و ملاکین مانع جنگیدن ما با آن‌ها می‌شوند. رفقا! از این که درگیر جنگ با ارتجاع شده‌ایم نباید ناراحت باشیم و خود را ملامت کنیم. بدون برخورد و مقابله با ارتجاع آزادی میسر نخواهد شد. ما با آن‌که می‌دانیم باید با دشمن عمده جنگید و از جنگ با

دشمن غیرعمده خودداری کرد ولی باندهای ارتجاعی و ملاکین نمی‌توانند وجود ما را تحمل کنند. آن‌ها ناچار ما را به جنگی کشانیده‌اند که در حال کنونی خواهان آن نیستیم.»

بعد از پانزده ساعت پیاده‌روی به ولسوالی همجوار که نیروهای متحدین ما در آنجا بودند، رسیدیم. چند روز را در آنجا گذراندیم، ولی از این که تعداد ما زیاد بود، یک گروه از رفقای ما به ولسوالی همجوار غربی رفتند. رفقا با وجودی که خودشان هم از لحاظ امنیتی مشکل داشتند، نیروهای ارتجاعی در آنجا مسلط بودند و رفتن ما در آنجا مشکلات آن‌ها را دو برابر می‌کرد و از طرفی آن‌ها دچار مشکلات مالی نیز بودند. با تمام این‌ها روحیه‌ی رفاقت انقلابی بی‌نظری از خود نشان دادند. در عین حالی که به خاطر ما، خطر را پذیرفته بودند، تکه‌نان‌شان را نیز با ما قسمت می‌کردند. رفیق مسئول منطقه فقط «دوازده سیر آرد» در خانه داشت. چهار نفر در خانه او افزوده شده بودیم، ولی او بسیار راحت بود. می‌گفت حداقل برای بیست روز نان داریم. چند سیر توت نیز هست.

ماه حمل دوباره به منطقه برگشتیم. قبل از این که با متحدین ما ارتباط برقرار کنیم توسط نیروهای سپاه پاسداران و حرکت اسلامی شیخ آصف محسنی محاصره شدیم. سه شبانه روز با آن‌ها جنگیدیم. روز سوم یک نفر کشته و دو نفر از رفقا زخمی شدند و باقی نیروهای ما محاصره شدند. بعد از تاریک شدن هوا عقب‌نشینی نموده، به سه گروه تقسیم شدیم: گروه اول موظف گردید محاصره دشمن را شکستاده و تپه مجاور را تصرف کند. وقتی آن‌جا را تصرف کردند با فیر رسام علامت دهند تا گروه دیگر رفیق پردل را که زخمی شده بود به آنجا انتقال دهند. ما هیچ وسیله‌ای برای انتقال «پردل» نداشتیم. مجبور شدیم دومیل تفنگ را با پتوهای طور پیچانندیم که بشود او را انتقال داد. پردل، جوان تنومند بود. وقتی او را حرکت دادیم، به زمین افتاد. از شدت درد فریاد زد مرا کشتید! چرا یک چهارپایی نمی‌آورید. برایش توضیح دادیم که محاصره شده‌ایم و باید عقب‌نشینی کنیم و شما را به جای امن انتقال دهیم. رفیق پردل گفت: نباید به خاطر من همه نیروهای ما تلف شوند مرا بگذارید و بروید. به رفیق ضیا خبر دادیم. همه حیران بودیم چه کار کنیم. نمی‌توانستیم رفیق ما را به حالت زخمی رها کنیم و از میدان بدر برویم. از طرف دیگر هیچ وسیله‌ای برای انتقال او نداشتیم. اگر هم می‌توانستیم او را با خود ببریم، اما هیچ جایی امن نداشتیم. بسیاری از رفقا به این نظر بودند که انتقال رفیق ممکن نیست. آن‌ها فکر می‌کردند، شاید اسیر-آن هم زخمی- را نکشند. ولی رفیق ضیا به این باور بود که رفیق ما را خواهند کشت، اما هیچ چاره‌ای برای نجات او نداشتیم. فرصت اندک بود، چند رفیق پوشش دادند، تا متباقی خود را از محاصره بیرون بکشند. وقتی از یک حلقه محاصره بیرون می‌شدیم، با حلقه محاصره دومی برخوردیم. نزدیکی‌های صبح تمامی رفقا به استثنای رفیق زنده یاد پردل از حلقه محاصره خارج شدیم. سه شبانه روز رفقا نه خوابیده بودند و نه شکم سیر غذا خورده بودند. چند روز بعد اطلاع یافتیم که آن‌ها رفیق پردل را اسیر کرده، سپس به قتل رسانده است.

چندین ماه سپری شد. هوا کم‌کم گرم می‌شد. امکان سپری کردن در کوه و دره‌ها فراهم آمده بود. یک منطقه کوهستانی را به حیث پایگاه انتخاب کردیم. از آنجا شبانه با متحدین مان تماس می‌گرفتیم. همه منتظر فرصت و دستورات بعدی بودیم. بالاخره بعد از روزها دستور حمله و نقشه حمله طرح شد و زمان عملیات فرا رسید و ما دست به حمله زدیم. در جریان این حمله ۵۴ تن از نیروهای «سپاه پاسداران» را دست‌گیر کردیم و ۴۶ میل تفنگ «بازده تیره» و چهار میل کلاشکوف را با یک میل سلاح ضد تانک (آر.پ.جی.۷) و مقدار زیادی مهمات به غنیمت گرفتیم. در این عملیات سه نفر زخمی داشتیم. دو رفیق زخم سطحی برداشته بودند، اما جراحت رفیق ج بسیار جدی بود. سه مرمی به پای راستش اصابت کرده بود و استخوان ساق پایش شکسته بود. هیچ نوع امکانات پزشکی و ارتوپدیک در اختیار نداشتیم و به ناگزیر او را به پاکستان انتقال دادیم.^۱

بعد از عملیات پیروزمندانه وضعیت تغییر کرد و مردم بسوی ما می‌آمدند و با ما می‌پیوستند. مناطق زیادی را تصرف کردیم. اما باندهای ارتجاعی هم بی‌کار ننشسته، دست به کار بودند. سپاه پاسداران، حرکت اسلامی، سازمان نصر، نهضت اسلامی و حزب اسلامی همه با ما مخالف بودند و علیه ما می‌جنگیدند. با وجودی که نسبت به گذشته خیلی نیرومند بودیم، اما مسئولین به خصوص

رفیق ضیا و رفیق ع روحیه‌شان خراب شده بود. آن‌ها می‌گفتند، باید عقب‌نشینی کنیم. این عقب‌نشینی تا ولسوالی‌های همجوار نبود، بلکه تا پاکستان بود. نزدیک به یک سال می‌شد اکثریت رفقا از خانواده‌های‌شان به دور بود. در این میان روابط و افراد توده‌ای بیشتر نگران خانواده‌ها و اهل‌وعیال‌شان بودند. از طرف دیگر هوا سردتر می‌شد. اواخر خزان بود که رفیق ضیا- جلسه‌ای از تمامی افراد نظامی دایر نمود و مسئله عقب‌نشینی را به پاکستان طرح کرد. بعد از بحث و گفتگوها فیصله شد هرکسی که امکان ماندن‌شان در منطقه ممکن نیست، می‌توانند به پاکستان بروند. روابط توده‌ای خواستند که تفنگ‌های خود را نگه دارند که با این خواست‌شان موافقت شد. رفقای «سازمانی» در مجموع با چند تن محدود از روابط توده‌ای به پاکستان رفتند بعد از سپری شدن زمستان بحث بر سر این بود که چه وقت بر می‌گردیم. اما از برگشتن به افغانستان حرف در میان نبود. دلیل عقب‌نشینی به پاکستان و دوباره برگشتن به افغانستان برای ما معلوم نبود؛ تا این که سرانجام از تسلیم شدن نیروهای ساما در پروان، کاپیسا و هرات و همچنین از موج فزاینده تسلیم‌طلبی در سطح رهبری ساما، اطلاع یافتیم. آن‌گاه دلیل خرابی روحیه رفیق ضیا و ع و دلیل عقب‌نشینی و برگشتن دوباره به افغانستان را فهمیدیم.

به این ترتیب می‌بینیم که ایدئولوژی و خط حرکتی یک سازمان تعیین‌کننده است. در کاپیسا، پروان، هرات و نقاط دیگر افغانستان ساما تسلیم شده بودند. با این که در هزاره‌جات نیروی ساما انکشاف می‌یافت و جبهات نبرد آن قوی می‌شد، بخش غرجهستان ساما در میان مردم ریشه می‌دوانید؛ اما «مرکزیت ساما» در خط تسلیم‌طلبی افتاده بود. دیگر به نظر می‌رسید، ادامه کار در دورن ساما ممکن نیست.

پایان بخش اول

^۱. رفیق ج پارسال به عمر ۶۵ سالگی وفات کرد. او تا آخر معلول باقی ماند. با آن سواد ابتدایی داشت، اما با خودآموزی و مطالعه دانش سیاسی خوب اندوخته بود، بعدها به عضویت حزب کمونیست (مائویست) افغانستان در آمد.